

هاشود کان مالک بیشل چو  
 بل کند برنا و فضلت سو  
 وز کرم ساز و ترا باز اگر  
 شکران غممت بجان آرین بجا  
 کن جلاج دل زنگب غیر پا  
 ماز شمع و صل یابی متنبا  
 ماز لیخ ای ولت باشد و  
 گر بخواهی نور شواز زور و  
 بشوی پس من ار دارتن  
 میست رو باهل خیالی هستون  
 گز پس من ترا ای غمک  
 نی عجب از محبت رحیان کان  
 او ز کلک صنعت بیشل چو

بر کشید ای سپیر کید شاین و  
 قند مصیر عشت ساز دکوا  
 فرجهای دیگران پیش تو زم  
 ورنه دارهی در دل زدن  
 وز پرس ای سوز جان بنا کا  
 خانه خود را میان کل تار  
 اکی خرسن بو غنی بیشی تو زو  
 ز انکه ناید ور طهو از ز ور نو  
 کن کمین کند تعییر و میان عز  
 شاهی خانی چو شد ز و دیدنا  
 در و نکا هست شاهی دار هر  
 بمن ای حاصل میشود تیکه ای  
 داده شتی خاک را ایمان جا  
 نکن ز دل بوج آب نفیش گونه کو

هاشود کان مالک بیشل چو  
 بجهش بجهش کام پیش  
 دیدن بجهش بجهش کام  
 قند مصیر عشت ساز دکوا  
 فرجهای دیگران پیش تو زم  
 ورنه دارهی در دل زدن  
 وز پرس ای سوز جان بنا کا  
 خانه خود را میان کل تار  
 اکی خرسن بو غنی بیشی تو زو  
 ز انکه ناید ور طهو از ز ور نو  
 کن کمین کند تعییر و میان عز  
 شاهی خانی چو شد ز و دیدنا  
 در و نکا هست شاهی دار هر  
 بمن ای حاصل میشود تیکه ای  
 داده شتی خاک را ایمان جا  
 نکن ز دل بوج آب نفیش گونه کو



میں اردن مفرکن او باکپون

ہان بیا بگربوی آن جون

میکشم حالت کنوں تو عیان

گوش کن بھر حق ای شفیق

قلب ما محون قلوب عالم

رُنْطِ مسْدَارِ که کافِ کنْغُون  
بِلْخَنْ پُرْمَدِ بَشْکَے عَلَيْهِ زَنْ  
چونْ خوفِ جانَ ہَا سیدِ شَعْرَ  
اَزْرَ بَانِ دُرْفَشَانِ خَنْ مَانِ

بَاسْ تُو مَا دَوْ فَيْقَشْ فَقْ  
بَادْ نُورَانِی رَانَوْ اَرْسَیْنِ

حکایت آن جوان که بربابی بی خبر قضاہی جانتے  
مشغول بوناگہان بد و بلاعی غطیمه است ملا شد و خونظ  
حافظ حقیقت و هوخیرو الحافظین مخنوظ و مصون

مرجانا و بهاری مرجن

از قدومت گشت گذراست گذرن

غمچه محل کرد لب دخشم پا

خرد گذشن شسته شتر

گرو او گلها است ماده صفت

گلبن دل اخراج عَسَمْ با  
عیرت بانع سَهْدَهْ جَاهِیْنِ  
ساخت سَهْدَهْ مَسْنِیْنِ فاشِ اَ  
بازی رُوسَتْرِنِ اَزْمَدْرِیْرِ  
از در حق کافت جمله جله ماده

نَجْوَنْ نَجْوَنْ بَلْدَنْ بَلْدَنْ  
بَلْدَنْ بَلْدَنْ بَلْدَنْ بَلْدَنْ

بَلْدَنْ بَلْدَنْ بَلْدَنْ بَلْدَنْ

در ترکم لب پیشین سازنده  
 ساختی مردی قضاۓ حا  
 از کنارش می فرید  
 بر کنار رام خشن لی شوت  
 بز شهادت دارد آنچه  
 کان بلار ابو و مجاہم از  
 خار مای پشت او خون دارد  
 زهره داشت شویز چهار  
 می شد می پریان حق نان اند  
 مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب  
 بود کوه از جسم او کتر کا  
 برق دندان آسمان فرید  
 کشت آن لی چان را از جان  
 از کمیں می خواستی حسین

بلان نو نو اسی نغمہ سان  
 کر قضاۓ حق بحسب عادت  
 بربابی که موشش شنگها  
 اتفاقاً فاروزی از دریا می تی  
 قصیده جانش ساخته آن فعز  
 شدنگی تیرسان سویش روی  
 خار مای پشت او خون دارد  
 زهره داشت شویز چهار  
 می شد می پریان حق نان اند  
 مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب  
 بود کوه از جسم او کتر کا  
 برق دندان آسمان فرید  
 کشت آن لی چان را از جان  
 هم زسوی ساحل شسته عین

بیان نویش  
 شنگها  
 بحسب عادت  
 شدنگی تیرسان سویش  
 خار مای پشت او خون دارد  
 زهره داشت شویز چهار  
 می شد می پریان حق نان اند  
 مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب  
 بود کوه از جسم او کتر کا  
 برق دندان آسمان فرید  
 کشت آن لی چان را از جان  
 هم زسوی ساحل شسته عین

شیری از خوش جسم  
شیری بیل بود مرکن ناگهان  
می ریسدی پسل از ورقه  
گر کشادی لب تیغه هستی بیل مکان  
جست بر حیدر شن نخواخی  
وزنخان گرا آمدی گاهی همان  
الغرض این بلاسی جان گذاشت  
آن ساحل این دریا زمان  
ما گشیدندی زدم چون گذاشت  
وانچنان مدنی و گرد پیش  
بود آن سکین زیهایی  
ما گهان جستند مرد و مرکان  
از قضا شیریان لق نهان

می منداز جان هی بیچ آمد  
از قضا ای ایز دی اند چهان  
چون دی از ششم دم مرگها  
هست دندش خدگان اند  
گردیدی تیر گاهشان اما  
الامان شمر الامان گفتی همان  
آش مشتله و برو با مرگها و  
هر باوارش شجود گاهه  
گر خیاش حان تن سازد  
کار خود میگرد بخوب خطر  
بر سر آن غافل از ساحل آن  
آش چون ظالم شدند مرگ تگز

آنچنان شیری از خوش جسم  
شیری بیل بود مرکن ناگهان  
می ریسدی پسل از ورقه  
گر کشادی لب تیغه هستی بیل مکان  
جست بر حیدر شن نخواخی  
وزنخان گرا آمدی گاهی همان  
الغرض این بلاسی جان گذاشت  
آن ساحل این دریا زمان  
ما گشیدندی زدم چون گذاشت  
وانچنان مدنی و گرد پیش  
بود آن سکین زیهایی  
ما گهان جستند مرد و مرکان  
از قضا شیریان لق نهان

چون سگانست خوان که زن و  
 وان بشد و ایل کا جا میول  
 پیش ایل جوان که بباب قهقهه باخت  
 کرد بان و بینه تن بینیارد  
 طرقه آمد بر دن از شش شر  
 واد جان پنست هم زکر تیغه  
 غرق شد ز و شخنه نام در دن  
 کو بدای دبر هوا چرخ بز  
 خود بلای گردید و بند بلای  
 شد بصوش جان فیون  
 چون بود خوش بان مد شاد هم  
 متنه می بر فرازیل و شو  
 دشمن جانیش جان عکس  
 کان بود شیرین از همه

تا گرفت آز آنگی پر خدا  
 دین و پوستند با خانه صل  
 ره شیراز خجرا زان و  
 پس نهند خست پن روز  
 با داد با د قضا بر با د داد  
 شش شش در گردان خان  
 آفرین بر قدرت جان فین  
 عون و چون شد معین  
 هر کرا خواه کرد و از د در بمان  
 گرگیر د گرد او اعدای د هر  
 نیش و رهانش کند مایز نوش  
 مار خوارش گرد و میار خدا  
 میکنم اکنون میں لعلی عجیب

بیچ باره میگردند  
 هم دین و پوستند با خانه صل  
 شش شش در گردان خجرا زان  
 دین و پوستند با خانه صل  
 ره شیراز خجرا زان و  
 پس نهند خست پن روز  
 با داد با د قضا بر با د داد  
 شش شش در گردان خان  
 آفرین بر قدرت جان فین  
 عون و چون شد معین  
 هر کرا خواه کرد و از د در بمان  
 گرگیر د گرد او اعدای د هر  
 نیش و رهانش کند مایز نوش  
 مار خوارش گرد و میار خدا  
 میکنم اکنون میں لعلی عجیب

لری خوش بودند و از آنها میگفتند: «کسی از شاهزادگان را که این اتفاق را نمیتواند در میان شاهزادگان داشته باشد، باید از این سلطنت برداشته شود».

از عجایب خانه صنع الـ	بر سار برداشته خواهد کرد
ما پیغرا پید و زو نقشین	کوشش وار و کوشش لقش

**حکایت مکے از تیکرداون چار و مان  
که نقل عجیب عمارت ازان شد**

خانز نی کنج عجائب اچان	پیکشاید در زر مقنای خنابان
بیکند مملو کنوں کوش عمه	از در راز و بر و مه شر
بود در جامی گیم پران باط	نیکرد پیر او را فکند هم طما
کز عرب سلطان مکن نیروال	فارغ ایما شمشوده از نوال
بر زبان شکر و ولتر کافی خ	وزر عهم و ما هایش مع و پاک
بود سامان سلامت خ	نزل جود و حادوت نیش
بنل و اعطای مکر و دنای	ساخته امهم در و شان
بی فوار ابو زرافات مان	خاک بباب کاخ او که ایان
ملک و ایشیو میگوید بیش	مش بیل بر بن ایش

لری خانز بزرگ شدند. لری خانز از این اتفاق آنرا میگفتند: «کسی از شاهزادگان را که این اتفاق را نمیتواند در میان شاهزادگان داشته باشد، باید از این سلطنت برداشته شود».

بیکاری نیز نیست بلکه دلایلی دارد که این فرق را پس از آنکه مکان  
 خود را از دست داده اند و کارهای خود را از دست داده باشند  
 و اینها حفظ خدا پیو شوند و میتوانند  
 در جهانش ساخته عال القلا  
 خروج جانش کنند و باشند  
 و اینها این قدر میباشند و میتوانند  
 لاین سخاوت هست و فریب  
 و آنکه این تغییر بر باز وی جای  
 نمایند از روحیت خود خصیص  
 بدیل وجود آور زنده ایم الی  
 خلعتی اقبال را مقبل شد و  
 هست این محل زید است که اگر کسی  
 احتیاج آن باشد زاده ایم  
 و این سخاوت هست اینیست  
 گر سخنی باشد در سر عینها  
 هست پیغمبر عیینان کو ززو  
 اهل خود را می خواهد شست شو  
 از دنیا و خلق و خالق است از  
 طالمان اینست و میتواند از

بیکاری نیز نیست بلکه دلایلی دارد که این فرق را پس از آنکه مکان  
 خود را از دست داده اند و کارهای خود را از دست داده باشند  
 و اینها حفظ خدا پیو شوند و میتوانند  
 در جهانش ساخته عال القلا  
 خروج جانش کنند و باشند  
 و آنکه این تغییر بر باز وی جای  
 نمایند از روحیت خود خصیص  
 بدیل وجود آور زنده ایم الی  
 خلعتی اقبال را مقبل شد و  
 هست این محل زید است که اگر کسی  
 احتیاج آن باشد زاده ایم  
 و این سخاوت هست اینیست  
 گر سخنی باشد در سر عینها  
 هست پیغمبر عیینان کو ززو  
 اهل خود را می خواهد شست شو  
 از دنیا و خلق و خالق است از

لشکر نیز بخوبی  
بگردید و آن را  
در جهان نکس زیر گرفت  
و میان مصروف چون خان  
کرد مسوی کرم اور درود  
مورد حم شیر کو نشاند  
جلوه گرد و قابل انسان  
با دخلی باود تا با دست خا  
نک نایا کی که زین خان را  
بجای خود بگیرد

جا و هند او را تعجب و بد کار  
در میان مصروف چون خان  
کرد مسوی کرم اور درود  
مور د حم شیر کو نشاند  
جلوه گرد و قابل انسان  
با دخلی باود تا با دست خا  
نک نایا کی که زین خان را  
بجای خود بگیرد

بل شومندار جان جزو گردید کار  
ماگر دو آن سعید پرستش  
در جهان نکس زیر گرفت و گو  
مرد مان امر د مر عینش  
با وجود اندر قن دلهما خوا  
نایا کی که زین خان را  
بجای خود بگیرد

### الرافات از مصیحت بحکایت

پس غیب و حسین بروی  
آمدند از لقابت فرد و آن خود ون  
با فتشند ایمان ایمان کشید  
کاندران کاشانه میتوانند  
گرچه هست از هست خود وی  
نمگرد و خانه از ایامش بروی

تری پیامش میان میان  
اندر ون خانه او از بر ون  
لیک با خطره در وی خطره  
بر سر بر سر و ری احتی  
لیک باشد بودنشش وی خطره  
کی تو اند شد و ران رنگر

پس غیب و حسین بروی  
آمدند از لقابت فرد و آن خود ون  
با فتشند ایمان ایمان کشید  
کاندران کاشانه میتوانند  
گرچه هست از هست خود وی  
نمگرد و خانه از ایامش بروی

بیمان ای ای داده بیان نفی  
این دزد بیش عاری که فراموشی دین و کیمی کیم  
بیکشی بیکشان ای ای بیکشان

تو میزد و جان من می مان  
زین کن آن که خدا شما ماجد  
شد ز دست خاشق طایران جان  
کن کن غون بندار بدباری عقل و هو  
وزد هن تقدورون سازد  
چشم بند و گوش و گوش  
دولتِ جمیع عرش از تاریخ زر  
ما مقام را قاب قویین کردید  
غذارت پنهان قرب  
قال و خلوکه طارما شراب آدمیو  
آشکر و عویض مخصوصه  
من تن بی حاشیان کرد و میوج  
دیو ملکویش بهار و پیوال  
کان جو شاهد و این بیدم

چشمی ای توای علی مان من  
دل کردن ذکر خدا یش کر خدا  
خانه دل گشت جو ای خال  
راه بین و میافی چشم و گوش  
زین و لفظ ای دمی میدو  
زان مکبفت آن نیکرد احمد  
و ه سید آن کجی این دست  
جلو و حدت رای لعین ه  
نیکه دل کرد و سر ز حاشیان کوش  
ماریاپ آمد رسرا سرمه  
بلکه دل نشد تن و ذکر سرمه  
چون تن دل شد ز روی گل  
نفسی مایکش شو و فرمان

دشکش ای ای داده بیان  
دزد و فون ران داده بیان  
بیکشی بیکشان ای ای بیکشان

ملک قلب از جو راین فی دم بتوان

شومی شهریست مهد و هم

پس است حال خود سازند

گفت اذ و مکن که ز بد فاکا کفر

گر شوی از خار غلک

روح را بمحب خا پر شد سلح

ور بدم ت و دل خواهی تو نز

بل خوش از آمان تو هم تاد

ای هر دکان

ما نج و بهتر ز مردن زندگی در

زندگی چون خند عصیان

خوار و ویران پنی عالی

کاندران ط بش خسین شاه و وزیر

دانم از ذکر بخدا و از نه

پنی مکر از قورگردی درون

دل شود چون گو ز طالم تگ و تا

چون نهار اند طلام ایل و ای

پس تو ماردگان گو قوق

ز انگه شان بیکار خود بود

بند ز دگر زندگی در

زندگی چون خند عصیان

بیکار خیان بزرگیت ز مردن

### با زاده به بیان حال نیکر دوز و آن

پس لی و چون حکمر دده

چون خا زده را بسوی خاک گز

پسریش ل ز صرا کر دند و

زموده از خانه

روح ادم مخون دوی

ای ای ای ای ای ای ای ای

بای بیوی اینکه کسی نمی بیند این کسی نمی بیند این کسی نمی بیند

ماشند چون مرد و زان حاشی	ش
ماشند چون مرد و زان حاشی	ش
گز زمان خویس بو دمی با خبر	ک
بیز مر غفلت شنا عقل و بو	ش
کلام جان از چاشنی آشکه	م
پیش ازان کاید می مرگت	ان
از مرد و دش ته روان و زان	ل
جای تو سازند ازین کاخ بلند	ح
بگذری ین تخت زر بختسته	ن
وزیرین بالش دیباي تو	ن
ورز زرداری چو قاون هجره	ن
با چین گلگون قه و بالای تو	ش
مازین انداشت اندر خاک کو	ن
طرقه گرد و چمه تاراج مور	ش

بای بیوی اینکه کسی نمی بیند این کسی نمی بیند این کسی نمی بیند

پا شود اگرچه خالی می شوند  
در میان نگران پر خوار  
در مذاق طعمه شیرین و  
محروم ناشت میں محروم فو  
بل و راندم هدم و نخت هم  
پس ان حال کمال بیکے  
حال بحالت بحال آرزوی  
قدرت وقت اینکشاف زودی  
با گل سازی تو باز اغ فوت  
چون سکندر کوشید بوص در  
که نزست نشانی از باغ زند  
هر پرندی کز عدم آمد بجود  
ماں تقاراً اگشت در خورد و

تُرگویی پر نسرمه سرمه  
بر باز نه استیان هر مواد  
مسکن ما و می کند کرمان  
سرمه باشد ازان حالت غور  
دیگران گردند و تو گردی  
کی تو در اصلاح حال خود  
در نه در تعلق باشد می  
بود خود را در پلی به بود پاش  
از پلی این پنج روزه طمطری  
بلند ری آخوندست بلند ری  
داد ضرب دهند ده شان  
کرد فصل از هم زمانش باز رو  
هر دمی را کو دم آخر شمرد

لله فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه  
بنده فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه  
بنده فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه  
بنده فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه فتحه

زد عالم مردانه میدان است  
زانکه نی این قصر اسلام خود  
ورزش کی گند خود می اندر خود  
کن گنونی پر دست کفت گفت  
هر مت باشدند هم باشد

با فنا پیش از فنا کرد و لفشا  
کر تباخواهی فارما بر گزین  
وان شدی تو خود که چون خود  
پس است گریست افغان  
ورزش در فرد از کرد و لا کلام

### حکایت و حیثیت که سه داده ای داشت یعنی

شد عیان نیکو نی این هر زمان  
بر پیش ریزد و بجهه ای داده  
یک پسر آن بچک ای داده  
بسره ایوان کیوان می شد  
با هوا جو ایان بگفت ای داده  
کان خان نی این خصوصیات ای زمان  
از کفن ای داده و داده

در جهان رکفته راز ایمان  
دو ایکندر درین بیت الفرق  
او خراج از جله شاهان بود  
ما سراز ز دروز قدر شیر  
آخ چون کوی سپاهان  
بشنوید این دم کی ای ز زمان  
سوی غار آردید ببر و خوار

بین بین

بحث شنیده ازین راه می خواست تا بر این مبنای آن را از پرده جدا کر  
 و خود را از جانشینی نمایند اما فرمود: «نیازی نداشتم از این پرده  
 برای این امر ندارم و این چیز بخوبی بگذارید و من این را از پرده  
 بماند اما شاید من برای این امر نیازی نداشتم اما این پرده برای  
 این امر نیازی ندارم و من بخوبی بگذارید و این را برای من بگذارید  
 و من این را از پرده جدا نمایم و این را در خود داشتم اما این پرده  
 برای من نیازی ندارم و این را برای من بگذارید و من بخوبی بگذارید  
 و من این را از پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم  
 و من این را از پرده جدا نمایم و این را برای من بگذارید و من بخوبی  
 بگذارید و من این را از پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی  
 ندارم و این را برای من بگذارید و من بخوبی بگذارید و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از  
 پرده جدا نمایم اما این پرده برای من نیازی ندارم و من این را از

ماهمه داشدم این رازها را  
 آدم او را پوبار باستی  
 و اپنخه گرداد آوردم از جانب عذر  
 بو نقده عمر کنخ شایلان یا لگان  
 کوز آب اندر سرک آر قدم  
 ای درینجا ماهمه کور و کر  
 چاره ما به هر یک گنج آن  
 بحیره کار و زون از اسید و حم  
 کو کی دیدی چو مانا و انت  
 برگفته ده مال خود در راه  
 سرک دینای ذلی کشتی  
 ماهمه کشتی کام باشد  
 جاسی محل چسیدم ازین

اُفْرَادُ الْجَمِيعِ وَالْمُلْكُوْنُونُ مُؤْمِنُونَ اَنَّهُمْ اَنْتُمُ الْمُغْرِبُونَ اَنَّهُمْ مُؤْمِنُونَ

بِهِمْ لَيْسَ بِهِمْ مَا هُمْ حُلُولٌ  
مَا جَهَانَ پُوَانَ سَكَ السُّوْنِيَّ حُلُولٌ  
پُشْتِ مَا سَازَ دَرَانَ قَلْبَهُ حُلُولٌ  
اوْهَا سَلْلِي وَبِسْنُونِهِ حُلُولٌ  
بِعَنْدَهُنَّ قَسْنَهُ حُلُولٌ  
مَا فَرَوْ بِرَدِيمَ سَرَدَهُ حُلُولٌ  
مَا زَرَ وَكِيرَهُمْ رَاوْ فَصْلَهُ  
مَا فَرَوْ فَرِتَهُمْ حُونَ خَرَدَهُ  
مَا بَقُولَ اوْهَشَ اُرْفَتَهُ  
مَا بَحْرَ سَاعَتَهُمْ حُسَّ طَاهَهُ  
مَا نَيَّمَ اَنْدَرَ خَطَ حَكْمَشَهُنَّ

وَهُمْ مُؤْمِنُونَ اَنَّهُمْ مُؤْمِنُونَ  
خَاتِمُ مَا بَحْرَ مَا اَرْسَتَ حُوا  
اِنَّهَا اَسْوَا الْكُمْ اَوْ كَفْتَهُ  
وَسَانَ مُؤْمِنَهُ مُغْسُونِهِ مَا  
اوْكَشَ هَارَابَسِيرَهُ لَحَاظَهُ  
اوْبَخَوْ اَنْسُوْ بَرِيمَ وَصَلَهُ  
اوْبَخَشَهُ چَنَ عَالِيَّ مَحَلَهُ  
وَاَكَهُ اَصَلَهُ بَرَآ اوْرَازَشَتَهُ  
اوْبَصَدَهُ قَتَلَهُ مَاهِسَهُ  
اوْبَعَدَهُ جَانَ مَا بَاشَدَهُ  
کَیِ رَوَالِینَ رَاوَارَ لَبَبَهُ  
اَنَّهُ ما کَرَ وَهُنَ مَا دَاءَهُ

**اسْتَعَاْثَةُ مِنْ مُتَعَذِّثَةِ بَحْرِ حَضْرَتِ اَنْ مُغْنِثَ بِكَاهَ**

شَعْرِ سَعْدِ بَشَّارَهُ مُؤْمِنُونَ اَنَّهُمْ مُؤْمِنُونَ  
شَعْرِ بَشَّارَهُ مُؤْمِنُونَ اَنَّهُمْ مُؤْمِنُونَ

لکن پیش  
 داد خواهیم ماند که بر سر اینها  
 داشت داشت که خود را در  
 توانی خواهیم داشت که خود را در  
 آغاز از زمانی میگذرد و خود را  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در

لکن پیش  
 داد خواهیم ماند که بر سر اینها  
 داشت داشت که خود را در  
 توانی خواهیم داشت که خود را در  
 آغاز از زمانی میگذرد و خود را  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در

لکن پیش  
 داد خواهیم ماند که بر سر اینها  
 داشت داشت که خود را در  
 توانی خواهیم داشت که خود را در  
 آغاز از زمانی میگذرد و خود را  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در  
 میگذرد و خود را در میگذرد  
 باز نمیگذرد و خود را در

چنانچه میگذرد و میگذرد  
 اینا اینا اینا اینا اینا اینا اینا  
 اینا اینا اینا اینا اینا اینا اینا اینا

چاره ما کن که مایلی چاره ایم  
 نیست مارا با چنین جرم و نو  
 گفته در بنده آزادی شخن  
 هم چشم مو دیو ما او را  
 نی چو مایلی چاره منظلوم  
 است گفته غفو عصیان خوب  
 وزیر علامه هر زدی گزگران  
 پیش سالمان خلیفه  
 لطف خود گردان شفاعت خواه  
 دار در کار یکه چون شنیدم  
 گر بساز تیور حجم خود نرول  
 پیش محبت خاص خود را خس بخن  
 ماول اعدامی تو از شیش  
 بر در تو با ول صدماره ایم  
 بزن غفرانست پنهانی اسی غفو  
 بندگانیم از عذاب آنکه  
 دست بر کرید مر سخاره را  
 دست مایکرو بد او مایش  
 پیش غفو از شقام ماند  
 بر سر رؤس سوال سالمان  
 بی خیب از پیش با خود خو  
 سوی فرد و پیش خاتمه  
 تو ز مایشی خوش مایز  
 خوش بیش تو شود و سخن  
 دل و شمن گزگره بشن  
 بیش بیش  
 بلاشه ز بیور گردو و مبد  
 بیش بیش

با و قلب دسته است پر سرمه  
هست چون با را بین چشم خواه  
پس بخود خود نبی فی يومه  
هم بداری خلب ماره ایش  
پس هست زکر عین خود عقصه  
کانن ماں برند مفدوان چون و  
مال آن نی طالی کران  
تا کما نقدر شان اند کنان  
پوش ما آذر شوق آن بجوت  
با زگردگ رمیوی آن کلام

هزار شطاع هم مهرت مو نور  
این ماں باطلی مغضوب پنهان  
با همه قسم علم هم خالیان  
معجم هم بالعروده آلو شقی دس  
شرح باقی حصه آن قصه  
مرد را چون مرده بیرون زد  
در مال از د در گرد و شان چخ  
بر کم و بیش بن مار ایشان  
مشغیر قائم کم کنون در بایش  
در زه اینک می براید و سلام

### شرح باقی حصه قصه شکر و دزدان

پیشین بردار و آن بیش نهاد  
از رنج این شاه پیش نهاد

مرد را چون مرده اند رفای

با و قلب دسته است پر سرمه  
هست چون با را بین چشم خواه  
پس بخود خود نبی فی يومه  
هم بداری خلب ماره ایش  
پس هست زکر عین خود عقصه  
کانن ماں برند مفدوان چون و  
مال آن نی طالی کران  
تا کما نقدر شان اند کنان  
پوش ما آذر شوق آن بجوت  
با زگردگ رمیوی آن کلام

هزار شطاع هم مهرت مو نور  
این ماں باطلی مغضوب پنهان  
با همه قسم علم هم خالیان  
معجم هم بالعروده آلو شقی دس  
شرح باقی حصه آن قصه  
مرد را چون مرده بیرون زد  
در مال از د در گرد و شان چخ  
بر کم و بیش بن مار ایشان  
مشغیر قائم کم کنون در بایش  
در زه اینک می براید و سلام

پیشین بردار و آن بیش نهاد  
از رنج این شاه پیش نهاد

مرد را چون مرده اند رفای

لی گفته بودند که می‌توانند از این روش برخوبی استفاده کنند و این روش را «آموزش ایجاد مهارت در زبان» نامیدند.  
 دشمن از شکست جایی تناک تر  
 مانند ازره عارضه گزی  
 لایکن آمد شخون رفت در پیش  
 شیشه از ازره خامه تقت اتم  
 دست و پا بر مده از شعقر  
 مابدشان قاضی حس که قضا  
 بودشان بال سرمه و چنان  
 تو بگوئی عرش هرخ چار  
 شهشان بالاصدی گزی  
 خشکیان چون دگان از فخر  
 بازشده چون عرضه کاره شیخ  
 الْغَرْبَنْ جَلَادِهِ رَكَّهُ آور دُوْرَه  
 و آن عصدا کروی شهد ریخته

شاد مان گردند از این وسیعی  
 انس کیمی نزدیک و نزدیکی  
 ساخت از سوط طیبا شد

کرد خود و باده هش نامد کما  
 برو ازین شاهزاده شجاع شان ایند  
 دادمیگ کوید بین گونه نزد  
 سقنه آن بر سر سقط بودن  
 مانگهان شکست بروزی می  
 کن قیامت دادم اگری  
 می منومند از منام خود نمود  
 سر بربر روحی میین زرست  
 کاخ شد بر شور شمان خل کو  
 ای ز خوب بدرگزه منکر کمیر

را و فرد از ارخان آه  
 حشتم کشاد و بحر سو شنگ  
 پاقشق او زنگ ده چاپی  
 و مبد مرگفت کین سکی  
 کیست آن کا در و مارا از  
 ما در حیرت بان مفتوح بود  
 ناگهان فشرق فزو لیل  
 مرد فزر و شب برگز ناگهان  
 غنمه اچون مردمان پا کیا  
 بر فکنه همیز روی خود نقا  
 لاله شد خون درون ناز  
 در بر و دوش محل سرخ  
 بحرین هم لپاس لاجو  
 جامه غم گشت طلی مشکلت  
 در براز اوراق بسرا و در  
 لایش  
 هر دو همیز خون  
 خانه را مرفت خوب و خلاوه  
 داشت با امن و آمان ای خاک  
 دلوه کر سینه هم به بیداری خواه  
 داشت با امن و آمان ای خاک  
 و ای دران چون لب کی فوج  
 شد سقط صبح از افق چون سفت  
 بلسان مالان هم غلغله کخا  
 لب تمهه کرد و ند در ترجیع با  
 باز کرد و هشتم راگز ز خوا  
 ایشان قن درین پیراهن  
 خانه غم گشت طلی مشکلت  
 در براز اوراق بسرا و در

بدرگاه آن همیز خون  
 دلخواه دن بعنی داده دن  
 بدهان بدهان بدهان بدهان

سر بر هوش درست شد ریا  
بر سر ریا ز آتش حیرت تاب  
در زمان اند رهان خنثی  
شد و شغل ز محل ز همچ  
از قین گردید پر و نظری  
چون لسان صورت نمایل  
معترف نشید گردید از دن  
ظره را از انضمام اند بتو  
خوبی را از است اند رهان  
وزیری سازی کوئی نهی  
می کنی دیر با عارب کر مررت  
کشی و چان فاونت با پیشی  
ظره آیی در مکنون کنی

و ز درست نیز ن خبر نیز  
آفشت از مرقد شرق آن  
پس چون هرگز این خبر نیز  
کو شنیده این دست حیرت  
یا که اد با خود حال ن و ز دان ای  
ن مقصه را شد زبان این قدر  
لا جرم بر قدرت عالی دن  
که بیاد از می سار ابیستون  
قدرتیار و که آردی گان  
از نهاد مارگرد از می مور  
رسان ای ای زینه بیشتر  
در کمال قدرت تو نی شکی  
کار تو کین هاز کاف می اون کنی

لر زن و از عیان  
لر از افظاع بکار ران  
لر شفاهه کردند  
لر پیش از دیدار می خواست  
لر نهاده از خود  
لر نهاده از خود

کی کسی خروج سے بے یار و نمود  
 نیست کسی پیش وقت تک تو محظی  
 قول استلیم است مرا زانگزیر  
 لا از رغ و لہاسی مابعد الهدای  
 کن عطا فی الحال تیار خواه  
 در ره رضوان خود ثابت قدم  
 بار فرق مامکن آوز از اما  
 در شب تار حسیل ناگزیر  
 با و شرد پور جو رو چفا  
 کر مدار و فور حودت بر و  
 بجهه خاص از رحم حرم خود نساز  
 و نخان کون کار و داری  
 اب رحمت را بر آن حست

بود را بود وزنا بود بود  
 بکشید خضرضا دریل و خا  
 کار فرمالی تو ما فرماندیز  
 تانگر و خمر از در رحمت جدا  
 پشت ماشکن باز بمهلا  
 دار تاد ارسی درین اعد  
 تانگر و دکار ما آزار ما  
 دست ما یکری فضل اسکان  
 شمع ایمان اش از منظنا  
 میکشد در مزده کمن اهرنج  
 به کزو شش یا بدآمان یلیو  
 ما حیب تو شود راضی زما  
 ما ابد در هر زمان مدرار و اما

بکشید خضرضا دریل و خا  
 کار فرمالی تو ما فرماندیز  
 تانگر و خمر از در رحمت جدا  
 پشت ماشکن باز بمهلا  
 دار تاد ارسی درین اعد  
 تانگر و دکار ما آزار ما  
 دست ما یکری فضل اسکان  
 شمع ایمان اش از منظنا  
 میکشد در مزده کمن اهرنج  
 به کزو شش یا بدآمان یلیو  
 ما حیب تو شود راضی زما  
 ما ابد در هر زمان مدرار و اما

بکشید خضرضا دریل و خا  
 کار فرمالی تو ما فرماندیز  
 تانگر و خمر از در رحمت جدا  
 پشت ماشکن باز بمهلا  
 دار تاد ارسی درین اعد  
 تانگر و دکار ما آزار ما  
 دست ما یکری فضل اسکان  
 شمع ایمان اش از منظنا  
 میکشد در مزده کمن اهرنج  
 به کزو شش یا بدآمان یلیو  
 ما حیب تو شود راضی زما  
 ما ابد در هر زمان مدرار و اما

چون که در حیث رحیان و معرفت و عضوان بر دستی  
بلین پهاره بود استمان احوال را مانی میان و سماک است  
بنابراین به تبیان بعضی زان بدین کوته با وی شرح دنیا  
بلیان برگزار شد از تفصیل پهاران و استعایش و پیش  
کل و ریحان اول و ضریان نهاده تا طایر طبیعتی علی  
طبعان بهوای استماع آن بطریان و راید و از خا

### دشت بگذر لغت کارید

مرزوک بعد از سلام و هنر بستان	بعد از بدمان این با وصلها سکون اکامدار فضل خدا فضل پهار
داب نمذکون غیر از پنجه خوا ل الله خونی پایله راز محل زندگی میخواد و عذر خواه در دور برگفت میخواد	شجاع ناگهانی خوش فکردار خلق نه قدر و پر بجهل پیش نوشین گل ساخت شاهنیبل از شفیر وزیر ای و نیز بزم میخ

ز خزان خیری بستان چلی کر  
ب بشیده قد چو خوان وان  
سبزها با هم عه درج آن  
وزنگو فرد نما ح شنکا  
علی اصل پ گفت از  
آر مغان گل بیاد روان خوا  
کر دل شک بید از شنکنا  
هزه مثکین شف شم بر کشا  
در نامای حسته با غب  
کرو دهار اهد شف شاد شا  
شده شعائی راحمان شک  
ماز نماز دز ب مح ش بنای  
کرو کار از کا کل بیان خوا

عله های رکش ز سایه  
شد روانی چن بیان  
جون با او زمزد وز خراب  
بر سر افعال شاخ گل بار  
جون ب شاخ سپرسوزان نای  
ب خود هم پر و فضل نوحان  
بر سر کافوری هرین حضای  
از یمش شد ول شاد  
صوفی سوسن سر شد ز بای  
این خبر رشاد دز شاد و  
خود کپتا خیز کر دز شک  
چون شکاری گرد منع شک  
و سرمه شف شم بر کشا زان  
چون به سیدل شاد پر طنان زان  
پشت را کویند ای ای زان  
که ناشتا تمارا ول نام را

بله بیان خیری بستان چلی کر  
ب بشیده قد چو خوان وان  
سبزها با هم عه درج آن  
وزنگو فرد نما ح شنکا  
علی اصل پ گفت از  
آر مغان گل بیاد روان خوا  
کر دل شک بید از شنکنا  
هزه مثکین شف شم بر کشا  
در نامای حسته با غب  
کرو دهار اهد شف شاد شا  
شده شعائی راحمان شک  
ماز نماز دز ب مح ش بنای  
کرو کار از کا کل بیان خوا